

پهنای سبزیکه گل خواهد کرد

در شگفتی یک گمنام - نام داستان بلند ایست از خانم مشعل حریر.

مشعل حریر، نامی که در کمتر جا شنیده شده و بادریغ به تناسب کار های باارزش و ماندگار، او در میان آنهاییکه عاشق کتاب اند حضور کمرنگی دارد.

نخستین داستانی که من از این بانوی بلند اندیشه خواندم، داستان " سپیده ها اینجا آرام اند" بود. کتابی که با وجود نقایص چاپی، آنچنان جذاب، زنده گی ریحانه زن رقصه ی از کوچه ی خرابات را به تصویر می کشد که گویا خواننده فیلمی را تماشا می کند.

درد ایکه آن زن باید متحمل میشد و شقاوت ایکه، سرنوشت برایش تلخ هدیه کرده بود.

در صفحه 84 میخوانیم:

" یک روی کست تمام شد، او خواست بنشیند، مردی به پشت سرینش زد و گفت:

هوش که نشینی که حالی خاندن باب دندانت اس.

رحیم روی کست را دور داد باز صدای سیفو برخاست.

« او یار پخچک! یاری ما سخت اس

سینای تو غوره، سینهء ما سخت اس»

او چرخ زد و پاهایش را به زمین کوفت. شرننگ، شرننگ زنگها باز به هوا برخاست، مردی گفت: واه - واه نام خدا.

مرددگری اشپلاق زنان گفت: هله چم چم کو و دیگری حین ایکه لبخند بی شرماته بر لب داشت؛ گفت: هله کمر بچرخان، هله سینه بجنبان..."

سطر های بعدی، فقط این یک شب تلخ از شبهای دراز سرد و غم انگیز این زن را، از ژرفای مصیبت و در عمق زهرآلود بودن آن چنان به تصویر می کشد که من زنی از این دور ها آنرا با تمام وجودم درد کشیدم.

نبی همسر ریحانه ی تاریخت، که آن شب او را در بدل پول، برای شماری از وحشی ها فروخته بود، در پایان آن شب زن زخم خورده و تکه تکه اشرا که در لجن غریزه ی مردنما ها زار تر از همیشه شده بود، با خودش به خانه می برد و با سرافکنگی به ریحانه می گوید: " ناجوانا به خیالم بسیار آزارت دادند، چند نفر بودند؟"

اینکه در پی این فاجعه، فاجعه ی بزرگتری در انتظار این زن میشود و حتی دست عاطفه هم کوتاه میاید، برای این مجال فرصت اجازه نمی دهد و اما تنها به همین یک مورد اگر دقت کنیم، دردی در تمام وجود ما جاری می شود، دردی که وسعت اش را نمی توان اندازه گیری نمود.

زن بودن، متعلق به جمعیت کم بضاعت بودن، مادر ودر نهایت یک تکه درد و تلخی. داستان زنده گی این زن از وجه روانشناسی فردی، انسانی را در برابر ما قرار میدهد که با سختی های روزگار درگیر است و اگر روشنایی و گرمایی را هم می بیند حس می کند، فقط لبخند کودکش است، کودکی که حتی توان خرید دوا و دارو را برایش ندارد.

رویداد های زنده گی ریحانه ، در نهایت آینه تمام نمای یک جامعه ی مریض است، جامعه ایکه نتوانسته برای انسان ارزشی بدهد، جامعه ایکه عاطفه را کشته است و در زیر هیولای تقلب و دو رویی عادت به ظلم و شکنجه گری گرفته است.

خانم مشعل حریر به خوبی توانسته است، تابلویی را در برابر ما قرار بدهد، که یکی از رنگهایش خود ما هستیم.

براین کتاب در باب بعدی حتماً می پردازم و اما منظور من اینبار کتاب تازه ی از خانم مشعل حریر است که « در شگفتی یک گمنام» نام دارد.

این کتاب چاپ انتشارات کاوه است و باتیراژ هزار جلد و 364 برگ در همین تازه گی ها منتشر شده است.

" بعضی ها به « راستی» باور دارند و برخی ها باور شانرا « راست» میدانند.

منهم به باور « بودن باورم» باور داشتم، اما...

با همین اشاره های به ظاهر خیلی ساده، اما بسیار عمیق دریچه ی این داستان گشوده می شود.

پنجره ایکه خواننده افغانستانی را برای سفری در سرزمین یادها و خاطره هایش فرا میخواند.

مشعل حریر در این داستان اش باز هم نگاهی ژرفی دارد به فراز ها و نشیب های شب و روز یک زن.

اما اینبار دست خواننده اشرا گرفته و او را به پهنای دیگری می برد. در کوچه هاییکه خیلی از ماها، کودکی ها و نوجوانی های خود را گم کرده ایم و تا حال سرگردان آن گمشده ی خود هستیم. ژیل فرد اول این داستان وقتی از خانواده اش می گوید، پدری بسیار چاق و نازیبیا و مادر زیبایی را معرفی میکند و به خاطر میآورد یکی از شوخی های پدرش را که خطاب به مادرش می گفت: « خوب شد دختر ها طرف مه نرفتن، اگه نه به انتظار داماد چشم ها ی ما از حدقه می برآمد.»

اما این شوخی در نگاه اول معمولی بار معنایی سنگینی را با خود حمل می کند زیرا ما می بینیم که معیار ها در یک جامعه ی سنتی عقب افتاده برای پیوند ها تا چه حدی سطحی اند. شاید کمتر اتفاق بیافتد که وجه مشترک داشتن دو فرد برای پیوند زندگی مطرح شود، شاید کمتر رو داده باشد که برای ازدواج معیار دیگری، مثل فهم، تحصیل، شخصیت شکل گرفته و داشته های از این قبیل اصل قرار گیرند.

ما فقط با همین یک شوخی به روانشناسی مردمان سرزمینی رو برو می شویم که تا امروز نتوانسته خودش را جمع و جور کند. بزرگان گفته اند که وقتی سنگ تهداب کج مانده شود، ساختمان هم کج خواهد بود و دوامی نخواهد داشت.

در این شکی نیست که زیبایی برای هر فردی خواستنی است، اما آیا میشود از فقط با همین یک اصل بنای یک زنده گی را ساخت؟ مشعل حریر بسیار ماهرانه به نباید ها انگشت می گذارد و نقایص را از روابط بسیار روزمره و ساده ی زندگی، برگرفته و آشکار میسازد.

ژیل هم آنچه شاید خواستنی بود، را داشت؛ یعنی دختر زیبا و ظریفی با دل آینه وار صاف و بدون کدورت.

مشعل در این داستانش برخلاف روال امروزی ها که به جنگ و پیامد هایی آن می پردازند؛ قدمی آنسو تر گذاشته، روزهای پیش از مصیبت های امروز را قصه می کند، روز هایی که شاگردان مکتب هنوز با واژه هایی (جنگ - دهشت - مافیا - طالب و ...) کاملاً بیگانه بودند.

با متلک، شوخی و خنده، جدی های زندگی را حل می کردند و با هم صمیمی بودند. ولی این صمیمیت ها فقط یک روی سکه بود، روی دیگرش باز هم از همان تاریکی ها نقش هایی داشت که تا امروز ثمر می دهند. دروغ، حيله، فریب، بی باوری و دو رنگ و حتی چندرنگ زیستن ها، جلوه ی بازوی زورمند مرد ...

ژیل شش خواهر دارد و دو برادر و خانواده ایکه هر یک ما با رموز ها و رمز های آن آشنا هستیم. دختر ها باید سر وقت به خانه باشند و به جزء راه مکتب راه دیگری را ندانند.

شاید این اسلوب برای خانواده های شرقی، ساده ترین راه رسیدن به جیره دهی زنده گی به جنس زن باشد، اما ندانستن های اینکه دنیا فقط از خوبی های جنس خواهر و برادر ساخته نشده است، دلیل تومار بدبختی هایی می شوند که به یقین شماری زیادی از دختران جوان را همخوان مرگ کرده است و شماری دیگری را با ده ها نوع بدبختی سرگردان.

یکی از آنهمه را ژیلای برای خواننده ی داستان زنده گی اش قصه می کند.

ژیلای هم مثل خیلی از دختر های به اصطلاح « چشم و گوش و زبان» بسته راه اشرا می رود، راه ای که به بسیار ساده گی به گودال بدبختی های بی فرجام ملحق می شود.

ژیلای دختر زیبارو، یکی از روز های آغاز سال درسی را به خاطر می آورد، یکی از روز هاییرا که سر جای گرفتن، جدال ها بر پا میشد، با چنین یک روزی همه ی ما آشنا هستیم شوخی ها، بی باکی ها و حتی آزار دادن های همصنفی ها...

اما ژیلای در کنار اینکه چنین یک لحظه ایرا با ظرافت بیان میکند و در حالیکه خودش با فوزیه دوست همیشه گی اش ازکش و گیریرای جای گرفتن کنار پنجره راحت می شوند، ادامه میدهد:

" فوزیه حین تخلیه جا، به پروین گفت: تو هم خو میخاستی پیش کلکین بشینی - حالی برو بشی نی، سال های دیگه خو خوده سرش شهید میدی جنگ کده، جنگ کده.

با سخن فوزیه آنآ غبار خفیف اندوه روی صورت پروین ظاهر شد و آهسته گفت: اما امسال خدا میدانه که تا آخر سال کتی تان استم یانی.

گفتم چرا؟

گفت کاکایم شان نمخاین که دگه درس بخاتم.

همزمانیکه در جایم می نشستم، گفتم اوهاره چی؟

گفت: چطور اوهاره چی؟ حالی خو اختیار دار کل چیزم اوهاستن."

پس از عوض کردن جملاتی ژیلای به پروین خطاب کرده می گوید که فقط دو سال مانده و باید صنف دوازده اشرا تمام کند.

اما پروین آهی کشیده می گوید:

" به دل مه خونیس."

ژیلای او را مخاطب قرار داده می گوید:

" چطو نیس؟ ای زندگی توس و تصمیم گیرنده هم توستی"

پروین در جواب میگوید:

" کدام زندگی؟ از روزایکه تولد شدیم، حق و اختیار سر زندگی خودندارم، مادرم که مادرم اس، وختیکه یک کاره پرسانش می کنم میگه بچیم حالی مال دیگه کس استی، برو از اوها پرسان کو و اجازه بگی."

مشعل حریر در این بخشی از داستان با مکتی بر همین مورد، یک وحشت بزرگ اجتماعی را با زبان خیلی ساده بیان میدارد.

اصل ای که در نوشتن داستان خوب مطرح است؛ یعنی «**نگو! نشان بده**» را به بسیار مهارت به کار می برد.

گفته نمی شود که پروین از بدو تولد نامزد پسر کاکایش می شود و از همان لحظه چشم باز کردنش در دنیا، خط سرخی

بنام (نامزد) دورش کشیده می شود.

این رسم ناپسند تا هنوز هم در بسیاری از خانواده های افغانستان رواج دارد، هنوز هم دختر ها در کنار رسم های دیگری که از دور ها تا هنوز در کوله بار تکه تکه ی فرهنگ و سنت ها جا دارند، رنج می برند و معامله می شوند.

مشعل حریر با اشاره ی هرچند کوتاه، خواننده را بدان وا می دارد که پیامد این فاجعه را خودش سنجش کند.

خانم حریر در همین داستان، متلک پرانیدن پسر های جوان به دختر ها را نشانه می گیرد وقتی پسری از جمعی پسران دیگر دخترها را به گله تشبیه کرده و می پرسد که آیا به چوپان ضرورت ندارد؟

در اینجا خواننده متوجه می شود که پدیده ی « احترام» در همان روزهای آغازین پا گذاشتن به بلوغ و سن پختگی کمرنگ می شود و نگاه مرد به زن به عنوان جنس حتی درجه چندم شکل می گیرد. بنابراین دور از تصور هم نمی تواند بماند که در گستره وسیعتر یعنی اکثر مردم، زنها مال، دارایی و ضعیفه پنداشته می شوند و مثل دارایی های حیوانی خانواده ها بدل و معامله می شوند.

اما از حق نگذرم جواب ایکه آن پسر می گیرد برای من خواننده بسیار به جا بود، زیرا همان جوان در پاسخ توهین خودش می شنود: " گله به چوپان نه به یک سگ ضرورت داره، اگه میل دارین بفرمایین."

این جالب بودن برای من، نه به دلیل این بود که گویا آن جوان سگ خطاب می شود، بر خلاف من فکر می کنم حیوانات در خیلی موارد بسیار شریف تر از ما آدمها اند، اما آنچه برای من خوش افتاد این بود که اول روح داستان با ظرافت هایی رنگین می شود و از جانب دیگر دست کم در همین یک مورد زن نقش عاجزه را ندارد و از خودش دفاع می کند.

از اصل سخن به دور نروم، کتاب در شگفتی یک گمنام زنده گی یک دختری را به تصویر می کشد که مثل هزاران دختر دیگر در این کشور، با تمام سرزنده بودن ها و گویا به ظاهر خوش طبع و بی پروا بودن ها حتی نمی داند که با آغاز عادت ماهوار قدمی بسوی زن شدن می گذارد.

افزون براین ژیلای تمام روز هایش را با دختران هم سن و سال خودش گذرانده است و با جنس مرد، به غیر از پدر، برادر و اقاربش برنخورده است. همین ناآشنایی با جنس دیگر دلیل می شود که فقط یکی دو نگاهی مسیر زنده گی اشرا کاملاً سمت و سوی دیگری داده و او تمام وجودش را به دست هیولای فریب بدهد و خودش به تصاویری که در ذهن دارد دل خوش کند.

با آنکه هر اشاره ی مشعل حریر به ناخوبی های سنت ها در داستانهایش برای من، خود یک نیازی برای اندیشیدن است، اما در این کتاب نقطه ای که برای ژیلای برگشت به دنیای شادمانی ها را ناممکن میسازد، همبستر شدن وی با معشوقش آنهم در خفاست و اینجاست که من خواننده تکانی می خورم و نهایت این درد را تا ژرفای وجودم حس می کنم.

ژیلای از جاوید حمل می گیرد و اینبار درست در همین نکته است که کلید یک فاجعه ی دیگر به دست خواننده میافتد.

خواننده ی این داستان متوجه می شود که این صمیمی بودن های به ظاهر، این گرمی خانواده و با هم بودن ها تا چه حدی شکننده و سست اند، دختر حتی نمی تواند به مادرش که نزدیک ترین فرد به اوست واقعیت را بگوید.

خواهرانش یکباره برایش بیگانه می شوند و سرنوشت راه دیگری را در برابر ژیلای می گشاید.

نشیب هابیرا که ژیلای پس از آن روز تجربه می کند، درد هابیکه یکی پس از دیگری ابریشم اندامش را زخم می زنند و سرانجام، پایانی که آخرین برگهای کتاب داستان بلند در شگفتی یک نام را رقم می زند، هر آن تعریفی است از بی انتهای دردی که زنان افغانستان با آن خو کرده و آنرا پذیرفته اند.

مشعل حریر در این داستان توانسته است بسیار روان و بی تکلف خواننده اش را از بیدادی با خبر بسازد که به نام ننگ بر زندگی زنان افغانستان سایه افکنده است. از هیولایی خواننده را تصویر بدهد که باورش به راستی را زیر سوال ببرد.

ساده انگاشتن های انسانها را علامت می گذارد و به آنچه انسانها در لحظه ی و یا هم تا پایان عمر خود باور دارند خط تردید می کشد؛ اینکه آیا می شود برآنچه فرد خودساخته و بدان باور دارد، همان باور داشتن به آن مورد، بودن م حقیقت آنرا نیز ثابت کند؟

و در نهایت نشان می دهد که زنان دنیای لطیف و زیبایی عاطفی برای خود می سازند که خیلی خیلی از واقعیت فاصله دارد و در همین دنیای خیالی، عشق هایی رویایی خود را بال و پر می دهند و وقتی در جال افتادند هنوز هم نفسک زنان دنبال همان زخمزن را رها نمی کنند.

مشعل حریر در این داستان نشان می دهد که چهاردیوار زنده گی زنان را که سنت ها ساخته و پرداخته است با تمام فرسوده گی، چگونه حفظ می کنند و فقط باکره بودن مهر نجابتی می شود که باید هر دختری آنرا به پیشانی داشته باشد و فقط با همین یک مورد زنجیر های پولادین اسارت یک گره محکم دیگر می خورد.

اما یکی از ویژه گی های خوب این کتاب، رعایت اصل صادق بودن است، صادق بودن به تعهدی که نویسنده دارد.

با تمام تلخی هاییکه با لحنی گاهی خیلی ظریف بیان میشوند و زمانی هم خواننده را برای ساعت ها مات و مبهوت می سازند، مشعل حریر فراموش نکرده است که آدمهایی بسیار مهربان، صمیمی و در نهایت انسان های واقعی زیادی از هر دو جنس زن و مرد وجود دارند.

با اینگونه انسانها هم در این داستان بر می خوریم اما اینکه پله ترازوی تقلب، دورویی و ریا از زمانه ها تا حال سنگین بوده است، این جلوه در کتاب در **شگفتی یک نام** هم درشت تر از آن دیگری است و این ناگذیری ایست که هر نویسنده ی از این خطه با آن روبرو است و روبرو خواهد شد.

برای خانم مشعل حریر راه سبز و با ثمری آرزو می کنم و از خواننده های عزیز این چند سطر آرزو می برم که با خرید آثار هنرمندان و نویسنده گان، آنانرا مجال بیشتر خلاقیت بدهند.